

اعدام یا انتقام

باسمه تعالی

با صدای تموم شد آرایشگر چشمامو باز کردم و از روی صندلی بلند شدم
جلوی آینه ی بزرگ سالن ایستادم و به خودم نگاه کردم
چشم های درشت مشکیم با این آرایش لایت خیلی قشنگ شده،
ابروهای پرو مشکیم هم با این مدل پهن و کوتاه که به کمم حالت شیطونی
داره خیلی بهم میاد
خوب تو صورتم دقیق میشم، بینیم قلمیه، مدل عملی و سر بالا نیست، ولی
قلمی و کوچیکه و به صورتم میاد
لبهامم که تقریباً بزرگ و گوشتی و سرخ رنگه!
خیلی به فرم صورت گردم میاد!
موهای مشکمی و فرم با شینیون خیلی قشنگ تر شده!
تور سفید رنگم که زینت بخش موهام شده، جلوه ی بیشتری بهش داده!
بدن سفیدم تو لباس عروس آستین دارم پوشیده شده!
لباسم یقه گرده و آستین سه ربهه!
بالا تنه اش کار دستو تنگ و دامنش هم پفی و از جنس ساتنه!
مدلش قشنگه، از خانواده ی آزاد و راحتی هستم ولی دلم نمیخواست همه ی
بدنمو نشون هرچی مرده م*س*تو غیره ست بدم!
من فقط برای یه نفرم، برای عشقم!
برای سهیل!

سهیل اربابی، لیسانسه حقوق از دانشگاه آزاد نراق!

با هم تو یه دانشکده بودیم، اون ترم ششش بودو من ترم دو، اولین بار تو حیاط دانشگاه دیدمش، اون روز خیلی ازش خوشم نمیومد، به دلم نشسته بود، منم اهل دوست پسرو اینها نبودم، ولی بعدها که یکی از درسهامو با ترم بالایی ها گرفتم، وقتی هم کلاسیش شدم، وقتی هر سؤالی داشتم بدون اینکه نگاه بدی بهم داشته باشه جوابمو میداد

همون موقع بود که کم کم بهش علاقه مند شدم، عاشقش شدم!

اونم عاشقم شد، اومدو بهم پیشنهاد دوستی داد برای آشنایی بیشتر!

خیلی از دخترها از اینکه پسر شیطونو دختر بازیه میگفتن، ولی من هیچ وقت ازش چیز بدی ندیدم، همیشه بهم احترام گذاشته بودو حد خودشو میدونست! پیشنهادشو قبول کردم، کم کم برای رفتو آمد با هم با اتوب* و*س از نراق میومدیم تهران!

سهیل ماشین داشت، ولی چون من قبول نمیکردم باهاش با ماشینش بیام و برم بعد از چند بار اصرار، بدون ماشین و با من، با اتوب* و*س راهی دانشگاه شد! کارش برام ارزش داشت، شاید آگه هر پسر دیگه ای بود ناراحت میشدو خودشو لوس میکرد، ولی سهیل اینطوری نبود!

خیلی آقا منشانه رفتار میکرد!

بعد از تموم شدن درسش مدیر یکی از رستوران های زنجیره ای پدرش شد، یه سال بعد از دوستیمون راضی شدم به اینکه با ماشین سهیل بیامو برم، مامانم هم در جریان بود، اونم خوشحال از این تصمیمم، وقتی هم که در سش تموم شد، تو هر فرصتی که میشد میومد نراق دنبالم!

حسابی عاشقم کرده بود با این خوبی هاش، با این محبت های وقت و بی
وقتش!

الان هم بعد از چهار سال آشنایی با هم قراره ازدواج کنیم؛
امروز روز عروسیمونه، سه ماه نامزد بودیم، چون شناخت کافی رو از همدیگه
داشتیم نامزدیمون کم و کوتاه بود!
تو افکار خودم بودم که صدایی گفت:
- داماد اوامد

دلَم هری پایین ریخت
نمیدونم از استرس بود، از شادی بود
از هرچی که بود حسی خوبی بهم داد
شنلمو با کمک زن برادرم ریحانه، پوشیدم و درو باز کردم
سهیل جلوی در ورودی واحد آرایشگاه منتظم ایستاده بود
بهش نگاه کردم، تو اون کت و شلوار مشکی رنگ خیلی خوشگل شده بود
به چشم های عسلی رنگش که حالا با برق عشق آمیخته شده بود نگاه کردم
لبخندی روی لب های باریکش نشست و موهای قهوه ای تیره اشو که روی
پیشونیش ریخته بودو کنار زدو دسته گلی رو به طرف گرفت و گفت:

- سلام بر زیبا ترین عروس دنیا!

تقدیم با عشق!

لبخندی زدمو دسته گلو ازش گرفتم
کمی سرشو خم کردو به صورتم نگاه کردو گفت:

- بذار بینم چی ساخته این آرایشگره، آگه بده همین جا پیش بدم!
 اخمی کردم با ناز سر مو تکون دادمو نگاهمو ازش گرفتمو گفتم:

- خیلی هم دلت بخواد!

- دلم بخواد؟

از خدامه!

خنده ی بلندی کردو دستشو جلو آورد

د ستمو به دور دستش حلقه کردم و با هم به داخل آسانسور رفتیم، ریحانه با عجله جلوی در اومدو خواست داخل بشه که سهیل دستشو جلوش گرفتو گفت:

- لطفا بذارین یه دقیقه راحت باشیم!

الان میریم تو مجلس مگه این داداشش میذاره من نگاهش کنم؟!

ریحانه خندید و منم اسم سهیلو صدا زدم

- عیب نداره بهار جان، آقا سهیل حق دارن!

من میمونم بعد از شما میام!

سهیلم خندیدو با دستش با ریحانه بای بای کرد

در آسانسور بسته شد و سهیل در نزدیک ترین نقطه ی ممکن نسبت به من

ایستاد، دستمو گرفتمو گفتم:

- در بیار بینم این شنلتو!

- نه سهیل، موهام خراب میشه!

- فدای سرم، من نینم کی بینه؟!
 - اذیت نکن، بذار تا سالن سالم برسم بعد!
 با این حرفم قهقهه ای زدو گفت:
 - مگه میخوام چه بلایی سرت بیارم که اینجوری میگی؟!
 سالم برسی؟
 با دستم جلوی دهنمو گرفتم، عجب سوتیی داده بودم!
 خیلی خجالت کشیدم و طبق معمول سرخ شدم
 با سرخ و سفید شدنم، خنده ی سهیل بیشتر شدو گفت:
 - انقدر نمک نریز که یه بلایی سرت نیاد!
 - حالا من یه چی گفتم، باز تو دست گرفتی برام؟!
 - آخه با حال بود!
 با عشق بهش نگاه کردم و قربون قدو بالای بلندش که ۱۸۸ سانتی میشد رفتم
 آخه منه ۱۶۰ سانتی رو چه به این هرکول؟
 هرکول یعنی هرکول ها، بلند و چهار شونه و توپرا!
 پیشونیمو ب* و* سیدو گفتم:
 - انقدر خجالت نکش، زنو شوهر که از این حرفها با هم ندارن!
 - به قول خودت زنو شوهر!
 - مگه غیر از اینه؟!
 - کی عقد کردیم من متوجه نشدم؟
 چه سریع!

لپمو کشید و گفت:

- شیطونی کنی به ضرر خودت میشه ها!

تا خواستم جوابشو بدم، در آسانسور باز شد و مجبور شدیم بیرون بیایم

اول من و بعد از من سهیل از آسانسور خارج شد

به طرف ماشین رفتیم که برادرم بهادر اومد جلو و با لبخند نگاهم کرد

- بزرگ شدی بهار کوچولو!

- بزرگ بودم!

خنده ای کردو به اطراف نگاه کرد، انگار دنبال چیزی یا کسی میگشت، با

شک به ما نگاه کرد و گفت:

- ریحانه کو؟

زودی بهش گفتم:

- خواست با آسانسور همون موقع که ما اومدیم با ما بیاد، سهیل از شون

خواست که بعد از ما بیاد!

با این حرفم بهادر مشکوک نگاهمون کرد و روبه سهیل گفت:

- مگه میخواستی چکار کنی کلک، که زن منوره ندادی؟

با این حرف بهادر، یخ کردم!

چی گفتم که خودمم نفهمیدم!

به سهیل نگاه کردم که صورت سفیدش سرخ شده بود از خجالت!

سرشو پایین انداخت و گفت:

- هیچی به جان خودم، فقط نیست دامن بهار خیلی پفیه، جاشون نمیشد!

بهادر خندید و گفت:

- حالا چرا لکنت گرفتی؟

خجالت نداره که، زننه!

بی خیال، من از اون برادر زن های ترسناک نیستم!

دستی به پشت سهیل زدو خندید

سهیل هم یه نفس راحتی کشید، انگار یه کم خیالش راحت تر شده بود

یکی نیست بگه " پسر جون خجالت میکشیی پس این کارها چیه؟ "

یه کم که گذشت ریحانه خرامان خرامان اومد و با لبخند معنی داری به ما نگاه

کردو گفت:

- خوش گذشت؟!

سهیل با شنیدن این حرف سرفه اش گرفت

منم که باز جلوی داداشم سرخ و سفید شدم!

فکر کنم تا امشب عروس دامادو به کشتن ندن ول کن نیستن!

سهیل به سرعت در ماشین بی ام و ایکس فایوشو باز کردو دستی پشتم

گذاشت تا سوار ماشین بشم!

سرمو پایین انداختم و سوار شدم

سهیل هم از بهادر اجازه گرفتو سوار شد

تو مسیر یه سره با بهادر، کورس میداشتیمو شوخی و خنده میکردیم

تو اتوبان سرو صدای زیادی راه انداخته بودیم!

با ورودمون به سالن صدای دست و جیغ مهمون ها بلند شد

همه با خوشحالی به طرفمون میامدن و تبریک میگفتن

صبرشون نبود ما بریم پیششون!

سهیل تک فرزند بودو خیلی برای کل فامیلشون عزیز بود

انقدر که اونها شورو شوق داشتن، فامیل خودم نداشتم!

با مامان و بابا و پدر و مادر سهیل سلام و دیده ب* و* سی کردیم

با کمک ریحانه شنلمو درآوردمو با سهیل به طرف میز مهمون ها رفتیم

به همه که خوش آمد گفتیم به جایگاه عروس داماد رفتیم و نشستیم

به محض نشستن، سهیل دستمو گرفتو ب* و* سیدو گفت:

- خیلی خوشگل شدی!

آدم دلش میخواد قورتن بده!

- تو گلوت گیر نکنه!؟

صبر کن عاقد بیاد بعد!

- راست میگی، من که این همه منتظر شدم، یه کم دیگه هم صبر میکنم!

خنده ای کردمو نگاهمو به جمعیتی دوختم که برای شاد تر کردن جشن ما

اومده بودن!

همه کمو بیش از علاقه ی ما میدونستن

هر دو خانواده عقایدمون مثل هم بود

هم از نظر حجاب، هم از نظر روابط بین دختر و پسر و بقیه ی مسائل!

تا بیاییم بفهمیم چی شد، آخر شب شدو همه برای خدا حافظی پیشمون

اومدن!

از مهمونها خدا حافظی کردیمو به سمت خونه امون راه افتادیم!

پدر سهیل، یه آپارتمان تو خیابان دربند برامون خریده بود

همه ی جهازمو به سلیقه ی خودم خریده بودم
 آدم وقتی با عشقش قراره ازدواج کنه، هر کاری برای عشقش براش شیرین و
 دوست داشتتیه!

حتی یه خرید ساده!

با سهیل به خونه امون رفتیم

خونه ی خودمون!

خونه ای که قرار بود با هم زندگی مشترکمونو شروع کنیم و لحظه هامونو
 عاشقانه بسازیم!

سهیل با لبخند نگاهم کردو گفت:

- خب، حالا من موندمو تو!

- خب، که چی!

شونه اشو بالا انداختو با لحن بامزه ای گفت:

- هیچی به جون خودم!

خندیدمو به سمت اتاقمون رفتم!

لباس هامو عوض کردم به سالن رفتم، سهیل روی راحتی نشسته بودو تو فکر
 بود!

نزدیکش نشستمو گفتم:

- به چی فکر میکنی؟

- به این که بالاخره به هم رسیدیم!

میدونی چقدر دلم میخواست این روزو ببینم؟

یادش به خیر، چقدر اوایل به من چپ چپ نگاه میکردی!
یادته؟

هر کار میکردم محلم نمیدادی!

- آره، یادش به خیر، چقدر خنگ بودم!

دستشو به دورم حلقه کردو گفت:

- دور از جونت جو جو!

- آخه همه بچه ها میگفتن تو با همه دخترها دوست بودی!

- منکر اینکه دو ست دختر داشتم نمیشم، ولی اینم بگم که عقلم نمیر سید،

وقتی تورو دیدم، وقتی بهم کم محلی میکردی بیشتر میخواستمت!

وقتی غرورتو دیدم گفتم این همونیه که من میخوام!

وقتی بعد از دوستی مونم نمیداشتی پامو فرا تر از حدم بذارم...

نمیدونی چقدر روز به روز برام عزیز تر میشدی!

خیلی!

الانم که دیگه حسایی دلو دینمو بردی!

خنده ای کردم بازو شو میشگون گرفتم

اونم خندیدو گفت:

- امشب هر کاری که کنی به ضرر خودت میشه، گفته باشم!

با ترس نگاهش کردم که خنده ی بلندی کردو گفت:

- چرا قیافه اتو شکل این گربه های ملوس میکنی!

- میدونی من میتراسم اذیتم میکنی!

- من معذرت میخوام، خوب شد؟

با ناز نگاهمو ازش گرفتمو گفتم:

- نه!

خندید و گفت منم برم لباسمو عوض کنم، تو هم بیا که خیلی خوابم میاد!

- باشه!

وقتی به اتاقمون رفتم، سهیل روی تخت دراز کشیده بود، با دیدنم لبخندی زدو

به کنارش اشاره کرد

کنارش جای گرفتم و خودمو به نجوا های عاشقانه ی عشقم سپردم!

صبح که بیدار شدم، فصل جدیدی از زندگیم شروع شده بود!

من از کودکی بیرون اومده بودم

حالا من زنی بودم که باید برای خیلی چیزها آماده میشدم!

برای سختی های زندگی!

برای مقاومت در برابر سختی ها!

برای صبوری!

برای همسر بودن!

برای فدا کردن!

برای همه چیزی که مادران ما قبل تر از ما کرده اند!

و مهم تر از همه، برای مادر بودن!

برای خوب بودنو خوب تربیت کردن!

دوماهی از زندگیمون میگذره و در این مدت همش به مهمونی گذشته!

هر شب خونه ی یکی از اقوام مهمونبودیم!

هنوز خیلی تو خونه ی خودمون شام و ناهار نخوردیم!
 وقت هایی هم که مهمونی نیستیم خونه ی مامان بابای خودمونیم!
 فعلا که زندگی شادو خوبی داریم!
 امیدوارم شادیمون ابدی باشه!
 همه چیز خوب بود
 زندگی شادو دوست داشتنی بود برامون، خیلی شاد! خیلی خوب!
 تو خونه با سهیل با هم مشکلی نداشتیم، فقط بعضی وقت ها از دست
 شیطنت های سهیل عاصی میشدم!
 از ب*غ*لم رد میشد یه مستی چیزی میزد به بازوم، یا محکم میزد به کمرم!
 موقع غذا خوردن یه تکه یخ بر میداشتو مینداخت تو یقه ی لباسم
 یا یه دفعه ای آب لیوانشو میپاشید روم!
 خیلی از دستش عصبانی میشدم، ولی وقتی میخندیدو میگفت:
 - عاشق همین حرص خوردناتم!
 دلم آروم میگرفت!
 دوستش داشتم!
 این چیزها هم که تو پسرها طبیعی بود
 خودم دیده بودم بهادر چه شوخی خرکیایی با ریحانه میکنه!
 فقط سرش جیغ و داد میکردم که کم کم به اسم جغجغه معروف شدم!
 تا میومد تو خونه با صدای بلند میگفت:
 - کجایی جغجغه؟
 منم با خنده میرفتم جلوش!

آه!

به هر حال این ها همه خاطره میشه روزی!
 سهیل الان جوونه و شور و شوق زیادی داره!
 کلا این مردها انرژی بیش از حدی دارن!
 نمیدونم چرا به جای اینکه از این انرژی برای اذیت کردن ما زن ها استفاده
 کنن، نمیرن دنبال یه کاری که مفید باشه براشون؟!
 واقعا چرا هیچ چیزی تو دنیا بیشتر از جیغ زن برای مرد لذت بخش نیست؟!
 امروز مثل هر روز ناهار پختمو روی راحتی نشستمو منتظر سهیلم، به ساعت
 نگاه کردم که یه کمی از دو گذشته بود!
 الان دیگه باید پیداش بشه!
 به اتاق رفتمو خودمو چک کردم
 خب، همه چی خوبه!
 یه لباس کوتاه آبی روشن پوشیدم
 با آرایش غلیظ و خط چشم عربی
 رژ لب سرخ رنگ
 صندل سفید
 حالا یه عالمه از عطری که سهیل دوست داره میزنم، که به خاطر زیاد زدنش
 سرفه میکنم
 همیشه همینه، یه کم آلرژی دارم!
 ولی هیچ وقت اهمیت نمیدم

چون میخوام برای شوهرم خوش بو باشم!

خب!

دیگه همه چی خوبه!

از اتاق بیرون رفتم که دیدم صدای پیچیدن کلید توی قفل میاد

شوهر عزیزم، عشق زندگیم اومد!

میرم جلوی در به استقبالش!

با باز شدن در، نگاهش روی صورتم میچرخه، و لبخند صورت خسته اش

میپوشونه!

دستاشو به دورم حلقه میکنه و عمیق نفس میکشه!

- چه بوی خوبی میدی خانمی!

منم سرمو روی سینه اش میذارم و با بو کشیدن عطر تنش که با بو و گرد کار

بیرون آمیخته شده میگم:

- نه به خوش بویی تو!

با خنده میکه:

- من تو اون رستوران از صبح تا حالا فقط شاید بوی غذا بدم، اگه فکر کردی

غذامو میخوای بخوریم بگو که تا بلایی سرم نیومده فرار کنم!

منم عشه گر میخندمو در جوابش میگم:

- خوش مزه که هستی ولی از یه نوع دیگه!

حالت چشم هاش عوض شدو منو به خودش فشرده گفت:

- از چه نوعش؟

- دیگه اونشو بعدا میگم

- !! اینجور یاس؟

لبخند شیطانی زدو منو رو دستش بلند کرد

با معلق شدنم بین زمینو هوا، دستامو دور گردنش انداختمو با جیغ گفتم:

- وای، افتادم، بذارم زمین!

بیشتر خندیدو منو بالا تر گرفت و گفت:

- وقتی جفجغه فریاد میزنند!

- لوس نشو سهیل، بذارم زمین!

ابروهاشو بالا انداختو گفت:

- نج، نمیدارم!

- میوفتم!

- تا منو داری غم نداری، هواتو دارم!

دیدم بحث بی فایده ستو آروم گرفتم

به سمت اتاق خوابمون رفتو منو روی تخت خوابوند

خودشم با لبخندی بر لب به طرف کمد رفتو لباس هاشو عوض کرد

منم به پهلو دراز کشیدمو نگاهش کردم

((قربون قدو بالات برم من!))

ماشنا...

((بهار فدات بشه))

همین جور داشتم تو دلم قربون صدقه اش میرفتم که او مدو کنارم دراز کشید و گفت:

- آی خدا چقدر خستم!

کمی بلند شدمو دست چپمو تکیه گاه بدنم کردم و به صورتش نگاه کردم و گفتم:

- چرا عزیزم؟ خودم خستگی تو رفع میکنم!

لبخند بد جنسی زد و گفت:

- خب رفع کن!

شونه امو بالا انداختمو گفتم:

- باشه، پاشو بریم بیرون، یه چایی برات بریزم بخور، بعدشم نهار برات بیارم بخور، بعد از اونم بخواب که حسابی خستگی در بره! با اخم نگاهم کرد و گفت:

- من که از این رفع ها نخواستم، اون ها به جای خودش، الان خستگیم جور دیگه ای رفع میشه!

ابرو هامو بالا انداختمو گفتم:

- چجوری مثلا؟

نیم خیز شد و دستاشو به دو طرف شونه ام گرفت و منو روی تخت خوابوند و گفت:

- الان میفهمی!

منظورشو فهمیدم، با دستم کمی به سینه اش فشار آوردم و گفتم:

- برو عقب، غدام رو گازه میسوزه!

- فدای سرت، غذای من مهم تره!

- غذا؟

- غذای روحم!

به چشم های خمارش نگاه کردم که فاصله اش باهام کم و کمتر میشد!

روز ها به خوشی در گذر بود!

میگن عمر خوشی کوتاهه!

خیلی زود شش ماه از ازدواجمون گذشت!

شش ماه که انگار برامون همین دیروز بود خوش حال از این بودیم که با هم

نامزد کردیمو قراره به زودی مال هم بشیم

امروز قراره بریم ویلای یکی از دوستهای سهیل

آخه برای دوست دخترش تولد گرفته!

یه پیراهن سبز پوشیدم که یه کت کوتاه با آستین های خیلی کوتاه روش میخوره

آرایشم کم کردم

آخه خیلی از دوستهای سهیل خوشم نمیاد

اگه اصرار های سهیل نبود اصلا نمیرفتم

سهیل یه پیراهن سفید با شلوار مشکی پوشید با یه کروات مشکی!

موهاشم بالا زدو یه دوش هم با ادکلنش گرفت!

هر دو دوشا دوش هم از خونه بیرون رفتیمو سوار ماشین شدیم!

ویلا تو کرج بود!

الان ساعت پنجه، تا برسیم فکر کنم شش بشه!

دوستش گفته پنج شروع میشه و همه باید زود بیان!

ولی دلم نمیخواست اولین نفر اونجا باشیم!

حدود یه ساعت بعد رسیدیم

حیاط ویلا رو هم صندلی چیده بودن، ولی راهنمایی مون کردن که به سالن

بریم، ما هم رفتیم!

صدای موزیکی که پخش میشد کر کننده بود!

هنوز هیچی نشده انواع و اقسام دودو *ا*ل*ک*ل پخش شده بودو هرکس دنبال

سلیقه ی خودش بود!

سهیل هم که تا رسیدیم یه جام برداشتو سر کشید!

به منم تعارف کرد که طبق معمول جوابم منفی بود!

از نوشیدن این مواد *ا*ل*ک*لی خوشم نمیومد، چیه خودمون به بدن خودمون

آسیب برسونیم؟

ولی سهیل برعکس من بود!

کلا از م*س*تی بدم میاد

سهیل هم که همش با خنده میگه امتحانش کن!

م*س*تی و راستی!

ولی من این حرفو قبول ندارم

مگه باید م*س*ت بود تا صادق بود؟

مانتو مو در آوردمو یه گوشه نشستم

یه کم که گذشت دو ست سهیل که اسمش رادین بود برای خوشامد پیشمون
اومد و بعد از تعارف تیکه کردن، یه چیزی درگوش سهیل گفت که سهیل و
خودش هر دو بلند خندیدن!

انقدر از این کار بدم میاد!

انگار نه انگار منم آدممو دارم نگاهشون میکنم!

با اخم نگاهمو به اطراف دوختم که رادین شرو کم کرد!
ایش!

خیلی ازش بدم میاد

با اون چشم های هیزش!

سهیل که دید ساکتتم، سرشو بهم نزدیک کرد تا صداشو بهتر بشنوم

- چرا اخم کردی؟

یه کم لبخند بزنی به جایی بر نمیخوره!

- حوصله ی اینجور جاها رو ندارم!

- بیخیال دیگه!

به خاطر من!

هان؟

به اجبار لبخندی زدم و سهیل هم لبخند زد

چکار میتونم بکنم؟

حاضرم به خاطرش هر کاری انجام بدم!

سهیل خیلی شلوغ و اهل مهمونیه ولی من کمتر!

اما خب دیگه زنو شوهر باید خودشونو با هم تطبیق بدن!
 جشن حسابی شلوغ شده بودو هرکسی هم به کار خودش مشغول بود
 سهیل هم که راه به راه مشغول نوشیدن بود!
 یکی از مشکلاتی مه باهم داشتیم همین بود!
 نوشیدن بیش از حد م*ش*ر*و*ب!
 ولی کو گوش شنوا؟!
 با اخم بهش نگاه کردم و سرمو بهش نزدیک کردم و گفتم:
 - فکر راندگی برگشتنت هم کردی؟
 سرخوش خندید و گفت:
 - من جنبه ام بالانه!
 خیالت راحت!
 حالم داشت تو اون فضا بهم میخورد
 استرس بدی گرفته بودم
 حالم خیلی بد بود
 یکی از دختر های جلف مجلس اومد پیشمونو به سهیل گفت:
 - سهیل جان میای بر*ق*صیم؟
 سهیل نگاهی به من کرد و گفت:
 - مبینی که با خانومم اومدم، برو با یکی دیگه بر*ق*ص!
 ته دلم از این حرف سهیل خوشحال شدم، خیلی آدم سخت گیری نبودم،
 حوصله ی این جور جشن هارو نداشتم، سهیل هم که به خاطر من نشسته بود
 پیشم!

بهش نگاهی کردم و با لبخند گفتم:

- سهیل جان آگه میخوای بر*ق*صی برو، من مشکلی ندارم!

با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد و گفت:

- مطمئنی؟

چقدر ساده بودم که فکر میکردم به پیشنهادم جواب رد میده!

- آره!

با لبخند دستمو فشرد و گفت:

- حوصله ام سر رفت، خودت بیا با هم بر*ق*صیم!

- نه، من حالشو ندارم، برو زودم بیا!

- چشم!

و چشمکی زد و ازم دور شد

با هم شروع به ر*ق*صیدن کردن

سهیل سنگین و مردونه میر*ق*صید، اما اون دختره ...

دلَم میخواست خفه اش کنم!

خودم کردم که لعنت بر خودم باد!

یه کم که گذشت دیگه نتونستم تحمل کنم، جلو رفتمو در برابر چشم های

متعجب اون دختره، شروع به ر*ق*صیدن با سهیل کردم

سهیل هم از اینکه از لاک تنهاییم بیرون اومدم، خوشحال شد و با من همراه

شد

یه کم که گذشت یکی از م*س*تخدم ها با یه سینی حاوی نوشیدنی از کنار مو
رد شد که با اشاره ی سهیل اومد پیشمون

سهیل لیوانی برداشت و یه جا سر کشید و تو سینی گذاشت!

با اخم بهش گفت:

- چقدر میخوری؟

فکر برگشتنمونو کردی؟!!

- ترس موش موشی، من هوشیارم!

و این هوشیار کشیده، نشونه ی م*س*تیه اون بود!

یه ساعتی گذشته بودو ما نشسته بودیم، دیگه واقعا حوصله ی موندن نداشتم،

به سهیل گفتم که بریم

اول گفت زوده ولی وقتی دید حال ندارم، قبول کرد، که این کارش نشونه ی

عشق زیادش بود!

میدونستم رو حرفم حرف نمیزنه، به خاطر همین نمیتونستم بهش نه بگم!

از جامون بلند شدیمو لبا سامونو پوشیدیم که دو ستاش فهمیدنو هر کدوم یه

چیزی گفتن

- نرو بابا الان چه خبره!

- تازه هشتو نیمه، ما تا آخر شب هستیم!

- بدون تو حال نمیده!

- متأهلی هم چه بساطی داره ها!

و سهیل به همه با لبخند گفت:

- وقتی خانومم خسته ست باید بریم، آخه نمیخوام عشقم خسته شه!

- بابا زن ذلیل!

و این جوابی بود که دسته جمعی به حرف سهیل دادن!

سهیل بی توجه به تیکه هایی که مینداختن، دستمو گرفتو بیرون رفتیم
سوار ماشین شدیمو حرکت کردیم

یه ساعتی تو راه بودیم تا به تهران رسیدیم

چون جمعه شب بود خیابون ها هم داشتن شلوغ میشدن!

اما سهیل بی توجه به سرعت رانندگی میکرد و هیچ توجهی به حال خودشو
من نداشتم!

تو خیابون چمران شمالی بودیم، روبروی خیابون ولنجک که رسیدیم ترافیک
بیشتر شد

با چشم های سرخش بی توجه به شلوغی پاشو روی پدال گاز فشار میداد

به پل رومی رسیدیم، با سرعت از زیرش عبور کردیم و به سمت میدون
تجریش راه افتادیم

خیابون ها شلوغ تر شده بود و عابرین پیاده هم زیاد شده بودن!

تو ترافیک کمی سرعتشو کم کرد ولی با دیدن جای خالی که در سمت راست
ماشین دید، فرمونو به راست چرخوند و با سرعت به چپ برگردوند که صدای

لاستیک هاش بلند شد!

با ترس و داد بهش گفتم:

- چکار میکنی آرام تر!

خندیدو سرشو به طرفم خم کردو با نگاه تو چشم هام گفت:

- دست فرمونو حال میکنی؟

از دستش عصبانی شدم که انقدر بی ملاحظه رانندگی میکنه
به روبرو نگاه کردم که زنی با چادر مشکی در برابر ماشینمون پیدا شد
چند میلی متر بیشتر باهاش فاصله نداشتیم، با داد گفتم:

- سهیل، جلوتو نگاه کن!

سهیل سرشو چرخوندو به جلو نگاه کرد و با دیدن وضع پیش اومده، محکم
پاشوروی ترمز فشار داد

دیر شده بود، شخصی به جلوی ماشین برخورد کردو صدای ضربه تو خیابون
پیچید!

سرعتمون زیاد بودو وضعیت بدی پیش اومد ...

سهیل انگار تازه هوشیار شده بود و با ناباوری به روبروش نگاه میکرد
با فریاد یا ابالفصل گفتمو از ماشین پیاده شدم

زن با سروروی خونی در حالی که از درد ناله میکرد و به خودش میپیچید
نقش بر زمین افتاده بود

سهیل هم از ماشین پیاده شدو با ناباوری به زن خیره شد
یک دفعه هراسون شدو گفت

- بهار بیا بریم!

- چی؟

میفهمی چی میگي؟

- اینکه زنده ست ... معلوم هم نیست بمونه یا بمیره ...

بدو بریم!

- من نمیام، باید ببریمش بیمارستان!
 - ببرمش که شر بشه برام!
 - میخواستی تا خرخره نخوری!
 تا خواست جوابمو بده صدای زن در حالی که داشت ناله میکرد بلند شد!
 - منو ببرین بیمارستان!
 ای خدا، دارم میمیرم!
 مردک خدا نشناس، زده میخواد بره!
 ای خدا به فریادم برس!

سهیل با خشم به زن نزدیک شدو گفت
 - چطور بد حالی که انقدر لیچار میگی؟!
 - من لیچار میگم یا تو مرتیکه ی م*س*ت بی پدر و مادر!
 - حرف دهننتو بفهم!
 با همون سرو وضع خونی از جاش بلند شد، نمیتونست رو پا بایسته، خم شده
 و در حالی که میلنگید یه قدم جلو اومدو به سهیل گفت
 - کسی که این وقت شب م*س*ت و پاتیل تو خیابونا ویراژ میده و حالا هم
 میخواد فرار کنه، یه حرو مزاده بیشتر نیست!
 تا این حرفوزد دست به سرش گرفت و کمی تلو تلو خورد..
 با اون حالش باز کوتاه نمیومد...

مردم کم کم داشتن دورمون جمع میشدنو وضع بدی پیش اومده بود ...
دیگه منم میخواستم، نمیشد فرار کرد!
سهیل با شنیدن اون حرف از زن به سمتش یورش بردو محکم هولش داد و
گفت

- دهنتم ببند تا یه بلایی سرت نیاوردم..

زن به عقب پرت شدو سرش به جدول خیابون برخورد کرد ..

سهیل خیلی به این حرف حساس بود ...

ولی با این کارش ...

خون با شدت بیشتری از سر زن بیرون میریخت ...

شاید اون موقع میشد با بستری یا یه عمل کوچیک خویش کرد..

ولی الان ...

هراسون بالای سرش رفتمو داد زدم

- چه غلطی کردی سهیل!؟

به زن نگاه کردم که چشمه‌هاش بسته بود

نزدیکتر رفتمو کمی خم شدم تا ببینم نفس میکشه یا نه!

لحظه ای چشم هاشو باز کرد، دستشو گرفتم و صداش زدم

اما تنها جوابی که داد این بود:

- بچم!

با تعجب به اطراف نگاه کردم، نکته طفلی هم همراهش بوده و ما ندیدیم؟

اما هیچی نبود!

دوباره بهش نگاه کردم که چشم هایش بسته بود و دستهای روبه سردی
میرفت!

کم کم شلوغی دورمون بیشتر و بیشتر شد!

سهیل تازه فهمیده بود چکار کرده ...

عده ای سهیلو که هنوز گیج بودو به روبروش نگاه میکردو گرفتتو به پلیس
زنگ زد!

یکی هم به اورژانس زنگ زد تا زنو به بیمارستان برسوند

اما اورژانس تو اون ترافیک تهران، در این ساعت از شب که این منطقه شلوغ
بود، خیلی دیر اومد!

آنقدر دیر که دیگه دست زن از دستم رها شد!

شاید اگه زود هم میومد دیر میشد!

ضربه به خاطر برخورد اولش با ماشینو بعدم برخورد با جدول، خیلی شدید
بود!

خیلی ...

پلیس اومدو سهیلو بردن!

نگاهی ناباور به اون کردم و با اشک داد زدم:

- خـدـا!

با بردن زن به بیمارستان، دنبالش رفتم، از راهروی بیمارستان عبورش دادن و

بعد از تاکید پزشك، زن غرق خون رو در سرد خونه جای دادن!

همراهش رفتم چون فکری به مغزم نمیرسید..تنها فکرم سهیل بود!

انگار فقط باید دنبال این جسم بی روح بیام تا بتونم کاری برای مرد زندگیم
انجام بدم..

نگاهم به رفت و آمد کسایی بود که دنبال کار اون زن بودن

به کسی زنگ زدن که زود بیاد!

گیج و منگ بودم!

نمیفهمیدم چی میشه!

فقط میدونستم که باید برای سهیل کاری کنم!

مردی دوان دوان جلو اومد!

با دیدن پلیسی که اونجا بود گفت:

- زنم کجاست؟

اما با جوابی که شنید، صدای فریادش بود که سکوت شبو میشکست!

لرزش شونه هاش نشونه ی درد عظیمش بود

نمیتونستم وایستمو نگاه کنم

کمی جلو تر رفتم

باز هم جلو تر

پاهام مقابل صورتش قرار گرفته بود

حضورمو حس کرد

آروم آروم سرشو بلند کرد

نگاهش از پاهام بالا اومد و روی صورتم توقف کرد

سوالی نگاهم کرد

نمیدونم، غم چشمه‌هاش بود؛

چهره ی شکسته اش بود که انگار یه شبه پیر شده باشه

خطو چین پیری رو صورتش نبود

ولی تا دلت بخواد غم بود

اونقدر زیاد بود که چشمه ی خشک شده ی چشممو دوباره جوشان کردو خط

اشک روی صورتتم نشست

صدای خش دارشو شنیدم

- شما کی هستین؟

- من ... من ..

چطوری بگم من همسر اونی هستم که ...

چطور میتونم بگم؟

آه سهیل!

سهیل تو چکار کردی؟

غم چشمهای سیاه مرد روبروم اونقدر زیاد بود که زبونمو بند بیاره

مگه من برای همین دنبال اون خانوم نیومده بودم؟

مگه نمیخواستم توضیح بدم که همه چی یه دفعه ای شد!

مگه نمیخواستم یه آدرسی نشونی پیدا کنم تا مشکل سهیلم حل بشه

پس چرا الان ساکتیم؟

چرا جرأت نمیکنم حرف بزنم؟

چرا نمیتونم تو چشمهای این مرد نگاه کنم بگم ...

نه نمیتونم ..

سرمو پایین انداختم که برم

نمیتونستم

حداقل الان نه!

اون داغش تازه ست

چطور به غم خونواده ی اون دختر فکر نکرده بودم

چقدر خود خواه بودم

هر چی باشه اونا عزیزشونو از دست دادن

عزیزی که شاید عشق کسی بوده!

پشتمو به مرد کردم کمی جلو تر رفتم که صداهش بلند شد

- کجا خانوم؟ شما همسر منو میشناسید؟

همسرش؟

اون ... اون .. همسرشه!

وای!

سهیل، حالا من چکار کنم؟

چطوری به این مردی که اینجوری از غم از دست دادن همسرش اشک

میریخت بگم ...

سربازی جلو او مد، نگاهی به من کردو پیش مرد رفت

صداشو میشنیدم

کارمو راحت تر کرد

به مرد گفت

- همسر شما با اتومبیل تصادف کردن